

دینخواهم

صحبت از نامه‌ای در میان بود که دختری از دختران فرانسه بدوست من نوشته بود .

اسم این دختر « ماگدولین » بود و بایک جوان ایرانی که چند سال پیش در پاریس تحصیل میکرد سرو سودائی داشت اما این سرو سودا بطوفان و طغیان نیفتاد شرایط زندگی عاشق و معشوق را از هم دور ساخت . یکی را در پاریس نگاهداشت و دیگری را بتهران فرستاد و در عین حال هرچندی یکبار نامه‌ای از ایران بفرانسه میرفت و نامه‌ای از فرانسه بایران می‌آمد و این هم نامه‌ی ماگدولین که عهد گذشته را بیاده عشوق خود می‌اندازد و از عشق خود صحبت می‌کند .

« .. باز هم بتو فکر می‌کنم . مثل همیشه . تقریباً شدیدتر و شورانگیزتر از همیشه . خاطرات ما در خاطر من هنوز زنده‌اند . آنقدر زنده که دلم نمی‌آید اسمش را خاطره‌ی گذشته بگذارم . خاطرات ما بقلب من آنقدر امید می‌بخشد که خیال می‌کند دارم به آینده‌ام فکر می‌کنم . تو از برابرم نگذشته‌ای عشق تو نگذشته است . تو و عشق تو دارید می‌آید شما را از دور میبینم . از افق‌های دور دست بر سطح خوشرنگ دریای مدیترانه . از دور سایه‌ی خیال انگیز یک کشتی را میبینم که دارد بسوی « ماریسی » پیش می‌آید . این تو هستی . هنوز نرفته‌ای . یا رفتی و برگشتی . داری بر می‌گردی . بر می‌گردی با عشقی سوزان ترا از آنچه دیده‌ام . با خنده‌هایی گرم‌تر و زبانی شیرین تر و نگاه‌ی آب‌کننده ترا از آنچه در وجود تو بیاد دارم .

« گذشته‌های ما رؤیائی بود که ما را به آینده بشارت میداد و من اکنون آینده‌ام را بلطف و ظرافت شعبی میبینم که از کرانه‌ای دور دست دریای مدیترانه دارد بسمت ساحل فرانسه پیش می‌آید . »

« تومی آئی . تو خواهی آمد . آنچه مسلم است اینست که ترا خواهم دید . تو آن رؤیای ملکوتی من هستی که صد درصد تعبیر خواهی شد . چه وقت ؟ نمیدانم ، بلکه خواهی آمد و مرا هم با خود بایرانی . به آن کشور افسانه‌ای که عزیزی مثل ترا در دامن خود تربیت کرده خواهی برد . » حیرت می‌کنی ای عزیز من که ما گدولین از چه وقت شیفته‌ی ایران شده و بهوای ایران بال و پرواز کرده . ما گدولین دختر فرانسه که فرانسه را از پدر و مادرش بیشتر دوست می‌داشت . ما گدولین که بتو گفته بودای عشق من . می‌توانم از تو چشم بپوشم و نمی‌توانم از فرانسه چشم بپوشم چطور يك چنین ما گدولین رضا داده بدامن تو بیاویزد و دل از فرانسه‌ی محبوب و عزیزش بردارد . تو از حرف من حیرت‌داری ولی آرام باش . مرورایام به من درس زندگی آموخته و یادم داده که با چه قدرتی در خانه‌ی تو فرانسه‌ی کوچکی بوجود بیاورم . »

« پس بیا . هرچه زودتر . هرچه زودتر بیا و مرا با خود به ایران . به هر جا که دلخواه تست بیر . زودتر بیا که .. »

« تقی » که تا اینوقت خاموش بود و مثل دیگران باین نامه‌ی عاشقانه گوش می‌داد ناگهان از جایش تکان خورد و گفت اجازه بدهید من تمامش کنم . من میدانم ایندختر خانم چه میخواهد بگوید .

در آنجمله که نوشته « مرورایام بمن درس زندگی آموخته » همه چیز را نوشته . يك دختر فرانسوی که در پاریس یعنی « شهر زنان » زندگی می‌کند در سه سال پیش نمی‌توانست دل از فرانسه بکند . گفت از عشقم چشم میپوشم و از فرانسه چشم نمیپوشم ولی پس از سه سال که سه عدد درشت از جوانیش تفریق شده و می‌بینید این چند عدد بجا مانده هم تا یکی دو سال دیگر از دستش میروند بیاد ایران و عشق ایرانیش افتاده و روی يك حساب و کتاب تجارتي میخواهد فرانسه را به عشقش بفروشد .

این عشق نیست . این تجارت است این خواربار فروشی است . عشقی که گاهی به فروش می‌رسد و گاهی « پس گرفته » می‌شود ادای زنی است که میخواهد شوهری بتور بیندازد .

ما گدولین درست مثل يك فروشنده . مثل يك خریدار پشت سرهم

چانه میزند و سعی می کند آن چه را که خودش به کفهی ترازو گذاشته سنگین تر نشان بدهد و معینا باین معامله ی بازاری عنوان عشق میبخشد اگر این عشق است که و جنونش که و گذشتش که فدا کاری و چشمپوشی و دل بدریا زنی اش .

تقی که سراپا آتش گرفته بود و حرفهایش همچون شعله های سوزان از دهانش زبانه میکشید « رومیزی » را از گوشه ی میز بعقب زد و گفت اینجا را تماشا کنید .

در گوشه آن میز توی يك كارد قلب مانند نوك چاقو دو حرف كوچك حك شده بود « ت - ش » تقی گفت تماشا کنید . از من نمیپرسید که هر وقت گم کرده اید چرا توی این کافه گیرم می آورید و چرا همیشه کنار این میز نشسته ام چرا از شما هم فقط روی این میز پذیرائی میکنم .

از من نمیپرسید که چرا نگاهم و حشیا نه توی کوچه و خیابان میچرخد و با همه دیدنی ها که در حاشیه ی لاله زار و اسلامبول موج میزند چشممان همیشه ناراحت و بدبخت است ، به زن ها نگاه میکنم . بدخترها نگاه می کنم ولی قسم میخورم که در این نگاههای احمقانه ی خودم هیچ کس را نمی بینم . میدانید چرا . من عقب او میگردم و چون او را نمی بینم هیچ کس را هم نمی بینم با همه نومیدیم با زهم امیدوارم ببینمش اسمش « شکر » بوده میدانم توی شناسنامه اش هم شکر نوشته بودند یا این نام را خودش روی خود گذاشته بود ولی حقیقت اینست که در کام من مزه ی تریاك داشت تلخ بود شیرین بود تخدیر کننده بود مستی دهنده بود .

گیج کننده بود . چه بگویم که چه نفس قادر و قهار ی داشت بگویم چی بود ؟

در يك میهمانی شکوه مند دیدمش . دست بر قضا زنم در آن شب با من نبود . تنها بودم و با وی آشنا شدم . دور و برش شلوغ بود و ای تنها بمن راه داد که دوسه پارتی با هم برقصیم و من از آن شب احساس کردم که در و رای زن و بچه و خانه و اداره ی من محیط دیگر بهم آفریده شده است منتها من نمیتوانم آن محیط را با اینکه مهندس ساختمان هستم ذرع و پیمان کنم . من نمی توانم آن جا را بشناسم . از آن شب زنم ، کود کانم ، بستر آسایش و میز

اداره و بساط زندگانیم در چشمم عوض شدند .

از زن و بچه‌ام بدم نیامد ولی خیال شکر را همچون ابر لطیفی در برابر دیدگانم حائل مییافتم .

این ابر لطیف نه تنها در خانه‌ام . نه تنها توی اداره نه تنها در کوچه و خیابان همیشه همیشه حتی توی خواب من چشمانم را پوشانیده بود میان من و خواب من هم سایه‌ی شکر حائل مانده بود .

در نخستین رانده ووتی که دور از غوغای مهمانی و نگاه حسودانه مهمانان باهم خلوت کردیم گفتم میدانی که من زن و بچه دارم .

انتظار داشتم که ناگهان جا بخورد و جا بزند و بهانه‌ای بگیرد و مرا تنها بگذارد ولی او با لبخند خون سردانه‌ای جواب داد که این خبر برای من چندان شنیدنی نبود .

با شرمندگی گفتم .

- خواستم راست بگویم خواستم در میان ما ابهامی نباشد . شکر که همیشه يك لبخند شکرین بلب داشت دهان خوش تر کیش را غنچه کرد و با لهن جدی تری گفت :

زن و بچه‌ی شما برای من مهم نیست . آن چه مهم است عشق شماست آیا جز من عشق دیگری ندارید .

خواستم خودم را روی پاهایش بیندازم خواستم مثل بت پرست‌ها در برابر این بت سخنگو سجده کنم . داشتم فریاد می کشیدم و گریبان می‌دردم که شکر عزیزم . نه تنها با وجود تو عشق دیگری ندارم بلکه عشق تو نخستین عشقی است که در طول بیست و هشت سال زندگی به قلب من راه یافته است لبهایش از نوشکفته شد .

- آن چه برای من عظمت و عنوان دارد عشق تست .

امسال سه سال است که در جستجوی يك عشق می‌گردم .

بدنبال يك قلب سراغ می‌گیرم يك قلب لبریز از عشق که مال من باشد من قلب‌ها را خوب می‌شناسم عشق‌ها را خوب می‌شناسم ضربان قلب‌ها را

خوب میشنوم در آن شب که همدیگر را دیده ایم در نگاه تو فروغ نادیده ای
را دیده بودم وقتی داشتیم میرقصیدیم قلب تو با آهنگ دیگری صدا میداد
اینجا بود که گمشده ام را یافتم این قلب تو بود که بدنبالش میگشتم .
این قلب تو بود این عشق من بود .

من که اینهمه حرف بلدهستم و اینهمه گفتنی ها دارم در برابر شکر یک
قلم لال مانده بودم . فقط نگاهش می کردم به تن صدایش که همچون
موسیقی آهنگ دار بود گوش میدادم .

میگفت که ازدواج بدن ها در مذهب من ازدواج نیست يك عمل
« ماشينيك » بسیار پیش پا افتاده و عادیست فقط بدرد تولید میخورد .
ازدواج در فرهنگ من ازدواج چشم ها و قلب ها است .

در آن لحظه که دو نگاه باهم حرف میزنند و دو قلب باهم عروسی
می کنند باید فریاد مسرت بفلك رسانید . میدانی تقی که از این ازدواج ها
بسیار کم صورت میگیرد .

خدا یا من نمی توانم بگویم . لغت ندارم تعریف کنم ، نمی توانم گفته هایش
را بحرف باز بگویم .

آن روزها که باین کافه ای خاموش پناه می آوردیم کنار این میز ، همین
میز رو بروی هم می نشستیم . من خاموش بودم و او حرف میزد ، من میسوختم
و او میخندید او می خندید و من از هوش میرفتم .

این دختر آنقدر در چشم من اعتلا و عظمت یافته بود که فکر نمی کردم
زن است و آنهم زنی باین زیبایی و جاذبه است . او دیگر فرشته ای بود که
جلال و جبروتش احساس جنسی را در وجودم خفه کرده بود

نمیدانم چه کسی بود ؟ چکاره ام بود ، طلسم شکست ناپذیری بود که
جز یاد خود یاد هر چیز را از من ربوده بود آن چنان تسخیرم کرده بود که
جز دیدار او جز تماشای او هوس دیگری نداشتم .

لبهای میخواره من پاك میخانه ها را ترك گفته بود . انگشت های
بدنم از من دیگر بتر کیب ورق نمیرسید .

يك انسان تهذیب شده ، يك آدم بکمال رسیده يك موجود مهربان

وحساس از کار در آمده بودم که می خواستم بال و پر در بیاورم و بیشت
فرشگان پرواز کنم.

این مواهب و نعمت ها شکر بمن بخشیده بود ولی افسوس.
يك روز منحوس ، در آن روز هم همین جا ، کنار همین میز دستم را فشرد
و گفت تقی خدا حافظ و بعد او بسفر دور و درازی می رفت که برگردد اما
سالهاست که برنگشته و بیازگشتش امیدی ندارم .
نه امیدی ندارم و معینا با انتظارش زنده ام .

پيك طبيب

... آنجا... در آن مهمانی شاعرانه... حتماً فراموش نکرده‌ای دکتر! - خیلی سروصدا بود. خیلی شلوغ بود برای مامقدور نبود که گفت و شنودمان را بانتها برسانیم.

داشتم از همکار تو « دکتر ه » تعریف میکردم. این طیب جوان در آن روزگار که هنوز زن نگرفته بود عقیده داشت که زن گرفتن یعنی مردن. و عقیده داشت نباید آنقدر از زن گرفتن صحبت کرد. این مسلم است که آدم باید بپردد ولی تا نمرده نباید این قدر یادش را بخاطر واسمش را بزبان بیاورد بالاخره مرگ حق است.

دکتر (ه) می گفت دوستان من وقتی درباره‌ی ازدواج به تجزیه و تحلیل می پردازند من از دهانها نشان بوی مرگ میشنوم. نمیتوانم جلوی دهانها را بگیرم زیرا میدانم که این پیش آمد يك پیش آمد حتمی است و خودم نمی توانم آرام بگیرم و گوش بدهم زیرا ارتعاش شدیدی بجانم می افتد که استخوانهای مرا به صدا درمی آورد.

دکتر (ه) می گفت ازدواج... این قلاده‌ی سنگین که گردن هر گردن کلفتی را هم بیاریکی مودرمی آورد.

ازدواج این زنجیر پولادین که پاهای ما را تا لب گور به هم می فشارد.

ازدواج دشمن بد ذات و بدخواه عشق ما. آزادی ما. جوانی ما. زندگانی ما.

ازدواج، درهم شکننده احلام و برهم زننده‌ی آرزوهای ما. ساده‌تر تعریفش را بگویم. ازدواج مرگ محتوم ما هرچه هست حادثه‌ی پرهیز ناپذیر است.

با همه کراهت و نفرتی که دارد باز هم بسراغش میرویم . مجبوریم بسراغش برویم . این مرورزمان است . این حاجت بنفس کشیدن و زندگی کردن است که مارا بسوی این زندان مظلم و منحوس میکشاند .

ما میدانیم که همیشه جوان نمیانیم . همیشه این نشئه و نشاط درقلب ما تلاطم نمیکند . ما در آیندهی خودروزها و شبهایی را میشناسیم که دیگر از آفتاب روز، گرمی و از مهتاب شب رمز و رازی ادراک نمیکنیم . ما میدانیم بدبختانه میدانیم که تنهایی در جوانی بهشت لذتها و تنهایی در پیری جهنم نکبتهاست

ما میدانیم که اگر در جوانی تن بیلاندهیم و جوانی خود را با طراوت و حرارت و خلوتش بیای « ازدواج » فدا نکنیم سر پیری کسی ما را بیازی نخواهد گرفت .

ما می ترسیم روزی را ببینیم که دختران جوان بموهای سپید ما با چشم ترحم نگاه کنند و مارا « مثل پدر » دوست بدانند .

ما می ترسیم که اگر حلقه‌ی تقاضا بدرخانه‌ای بگوییم دختره خودش را الوس کند و باد بگلو بیندازد و بگوید :

— هرگز زن این پیر پاتال ما نخواهم شد .

زندگی ! لعنت بر تو . اگر بتو حاجتی نداشتیم چه حاجتی به ازدواج داشتیم . نفرین بر تو ای زندگی !

دکتره می گفت بخدا اگر پایان جوانی ما پایان زندگانی ما بود دفترهای ازدواج برای ابد بسته میشد و این قلاده‌ی منحوس را هیچ مرد به کردن نمی گرفت اما افسوس .



اگرچه این همکار تود کتر ! کمی سخت گرفته و لغت های تقریباً تلخی هم به زبان آورده ولی چه باید کرد . حرف حق هم سخت است و هم تلخ است .

راستش اینست که قلاده‌ی ازدواج قلاده‌ای طاقت فرسات . گذشتن از آزادی از جان گذشتن است ولی چاره چیست . تو که امروز مثل بلبل چهچه

مستانه میزنی و از این شاخه بآن شاخ میبری و به ازدواج دهن کجی می کنی
روزی راهم خواهی دید که ناگهانی به دام افتادی و این طوق نمی دانم لعنت
یا رحمت را به گردن گرفتی و نغمه ها و ترانه های بلبلانه ی توبه آهنگ جیر
جیر گنجشکی گرفتار در آمده است .

آنچه مسلم است دکتر! اینست که دام ازدواج تا قیام قیامت در مسیر
زندگی مردم برقرار است و در این قفس بروی همه باز است .
جوانانی که از گذشت جوانی واهمه دارند . جوانانی که از تنهایی
در پیری میترسند .

جوانانی که طاقت ندارند دو روز دیگر لغت « پیرپاتال » از لبهای
هوس انگیز دختران بشنوند چه بخواهند و چه نخواهند با باین دام و تن باین
قفس خواهند داد ولی من میخواهم تو ابتدا حساب کنی و بعد تصمیم بگیری
و بعد باین قضای آسمانی تسلیم شوی . اینطورش بهتر نیست دکتر؟
اینطورش بهتر است زیرا آنها که سرشب « مجرد » خوابیده اند و
صبح خودشان را « متاهل » یافته اند صدی نود و نه به پشیمانی گرفتار شدند.
البته نامه طلاق برات آزادی از این مجلس جانفرساست ولی این برات
آزادی راهمیشه نمیشود بدست آورد .

در آن روز که يك مشت قد و نیم قد دور آدم را بگیرند و از بابایشان
« مامان » بخواهند خیلی زیاد آسان نیست که کفش مامان را جفت کرد .
آنوقت تا اندازه ای باید سوخت و ساخت ولی آنها که حساب کرده
و تصمیم گرفته تن به قضا داده اند چندان پشیمان نشده اند .

دکتر! تو بیش و کم به زیبایی و فریبائی زنی که باید در آینده زن تو
باشد محرمانه اسراری داری اینطور نیست . دل تو میخواهد زنی خوشگل و
خوش ادا همسرتو باشد و من باین دلخواه تو دارم فکرمی کنم .
من اگر از همه باجلوه های گوناگون جمال آشنائی نباشم اصمیان

دارم هیچکس از من زیبا شناستر و زیبا دوست تر نیست .
این آشنائی من با جاذبه و جمال است که قلم بدستم سپرده و مراد در این
صحرای بی انتها سرگردان ساخته پس اگر من روی دلخواه تو، روی زیبا

پرستی تو صحبت کنم حق دارم .

من میخواهم بگویم جلوه های جمال در شرایط گوناگون زندگی به صورت های گوناگونی درمیآیند که همه بکنواخت نیست .

یکون تا آن لحظه که آدم نیست یک جور زیبایی دارد و وقتی زنش شد باید زیبایی دیگری داشته باشد تا بتواند مهر نخستین را در ضمیر شوهرش نگاه بدارد .

بی پروا تر صحبت کنیم . امروز دختری که در چشم شما زیباتر از زیباست زلف های خوش رنگ و خوش آرایش و موها دارد . چشمان حالت دار و نگاه زبان دار دارد . لبش اینطور است و دهانش اینطور است و تن صدایش گوش را بیش از چشم میفریبد و ژست هایش چشم را مانند گوش شیدا و شیفته میسازد .

دوروز دیگر که پای قانون و قسر آن نشسته و بعقد شما درآمده آن حالتها و ژستها و مواجها یوآش یوآش از رنگ و نیرنگ خود درآمیختند . در اینجا جا برای یک زیبایی دیگر بازمی شود . در اینجا دلربایی دیگری که مطلقا با چشم و ابرو و لب و دهان مربوط نیست بکار میآید و اگر جاذبهی معنوی زن ضعیف باشد . اگر نتواند با روحش و اخلاقش و شیوه شوهرداریش و قدرت خانه داریش دل شما را ببرد و مسئلهی همسری مسئلهی بفرنجی از کار خواهد در آمد که « اینشتاین » هم از عهده ی حلش نمیتواند برآید .

جوانان ما از این گولها بسیار خورده اند .

به خیال اینکه مجنون شده اند در کوه و دشت سر به دنبال لیلی گذاشته اند

اما وقتی با لیلی ازدواج کرده اند مات و مبهوت مانده اند .

ای خدا پس کوآن اسرار و رموز که در نگاهش میخواندم . پس کو آن نقش امید که در سیمایش میدیدم . آن طنین های شورانگیز که از خنده هایش می شنیدم چه شده ؟ آیا خندیدنش را فراموش کرده یا نیروی شنوایی من از کار افتاده .

من که تا دیروز در این دنیای بزرگ . در تهرانش . در ایرانش . حتی در اروپا و امریکایش جزا وزن نمیدیدم چرا امروز همه را جزا وزن میکنم .

چرا جست و خیزهای « املانه » خدمتکار ما بمن هوس میبخشد و از این « ایده آل » هوسی در وجود خود نمی یابم . چرا از او بدم می آید ؟
پسرك از اینطرف گیج و ویج مانده و دخترك از طرف دیگر .
دیدى كه آنچه از دهان فریبكارش میشنیدم مشتی دروغ و « چاخان »
بیش نبوده .

دیدى كه این مرد نمیتواند مرا بفهمد ذوق ندارد كه زیبائی و طننازى
و دلارائى مرا ادراك كند .

مردم لاله زار و اسلامبول در برابر من با چشمان گرد و دهان گشاده
مجسمه وار می ایستادند زیرا نمی دانند من فرشته ای از بهشت گریخته ام یا
يك دختر از دختران روزگار .

بمن می گویند ای جی نالولو بریجیدای ایران اگر با به شهر رم
بگذارى جی ناهای ایطالیا در برابر تو از لولو هم زشت تر و منفورتر جلوه
خواهند كرد .

راستی در پیش پای عزیز تو آن لولوها بقدر يك « شین او » هم عنوان
و اعتبارى نخواهند داشت مردم بگوش من اینطور « ور » می زنند و (قر)
می زنند ولى این شوهر من این مرد خونسرد و ارفته اصلا نگاهم نمی کنند تا
بیند با چه حيله از زلفم حلقه ای در آورده ام و بروى پیشانیم انداخته ام .

تازه اگر نگاهم نکند چه می فهمد كه معنی لولو بریجیدای وطنى
چیست ؟

گوش کن دكتر . این زن و شوهر هر دو تا راست می گویند ولى هر
دو بیخود انگشت حیرت بدندان گرفته اند .

این اختلاف اختلاف مرموزى نیست تا بخاطرش فكر کنند این دو تا
جوان اگر میتوانند باور کنند كه لیلی و مجنون باده های عربستان چیزى
و لیلی و مجنون توى يك خانه و لای يك رختخواب چیزى دیگر است
ماتشان نمی برد .

جی نالولو بریجیدای وطنى اگر می دانست كه باید در خانه ی شوهرش
روحاً و اخلاقاً لولو بریجیدا باشد . یعنی جذاب باشد یعنی اداره کننده و
كافی و لایق باشد همین كار را میکرد و همچنان عشق شوهرش را منتها با

صورت دیگری برای خود نگاه میداشت .

این خانم اگر میدانست که رنگ و روغن های « الیزابت آردن » چندان بدرد شوهرش نمیخورد بلکه باید به چهره‌ی کریه زندگی به هیکل منفور ازدواج رنگ و روغن بزند و شوهرش را از راه دیگری باین زندان به کشاند دیگر در دسری در زندگی نمیکشید . و شوهرش هم اگر فکر میگرفت و حریف آینده‌ی خودش را می‌شناخت هرگز زیباییهای زنش را گم نمی‌کرد هرگز از او که تا دیروز فرشته‌ی عشقش بود بدش نمی‌آمد .

تو يك زن و خوشگل و خوش مشرب و خوش ادا میخواهی دكتر ؟
بنخواه . کسی توی ذوق تو نخواهد زد اما فراموش نکن که دو روز دیگر از او زیبایی و دلربایی دیگری توقع خواهی داشت پس هم امروز در جستجوی آن زیبایی که جمال معنویست باش .

خوش باش در شیراز . در شیرازی که روزگاری بسیار دوستش میداشتم
در آنجا که روزی شهر آرزوهای من بود خوش باش دكتر !

خاکستر

از این تصادف های «همیشه تصادف» که هر چند یکبار در آسمان ایران صورت می گیرد و طیاره ای با بال و پر درهم شکسته و قلب آتش گرفته از اوج پرواز بزمین سقوط میکند چند سال پیش در يك نیمه روز صورت گرفت آن هم تصادفی بود .

يك هواپیمای ارتشی در ساعت ۹ صبح از فرودگاهش پرواز کرد و در ساعت ۱۱ صبح بهیئت کره ای منفجر شده و شعله کشیده در صحرای ری فرو افتاد و از خلبانش که افسری ۲۹ ساله و هشت ماهه داماد بود در دل آن آتش آهن گداز مشت خاکستری بیش نمانده بود .

روزنامه های تهران بنام حادثه ی روزهر کدام چند سطر از این فاجعه یاد کرده اند و ستاد نیروی هوایی هم بیاد این سرباز از دست رفته محفلی بر پا کرد و خانواده اش عزاکر رفتند اما برای همیشه نتوانستند عزادار بمانند زیرا خاک گور خاک فراموشی است .

البته زنش بیش از همه حتی بیش از پدر و مادرش شیون و غوغا میکرد ولی در آن روز که بنا گذاشتند جامه های ماتم را از تن در بیاورند و حصار غم را بشکنند او هم بناچار لباسش را عوض کرد و از عزادار آمد .

پوران خواه و ناخواه پلاس سیاه را از سر برداشت ولی يك نشان محو نشدنی از يك رنج لایزال بر پیشانی اش مانده بود که شیرزیبائی و پودر و سرخاب و سفیداب هیچ کدام نتوانستند این ابهام خیال انگیز را از سیمایش بردارند . پیشانی اش همیشه سایه گرفته بود . لبخندی که بلبش می نشست مزه ی مرک داشت . از هیکلش پیدا بود که روحی اسیر و معذب را بزنداند کشیده است .

پوری پر حرف و پر جنب و جوش و ناراحت یکباره بسنگینی صخره‌ی
عظیمی در آمده بود که یکماه مقدمه میگرفت تا یکروز از عوم و خویش سراغی
بگیرد و سری بکوچه و خیابان بکشد .

بسیار سعی می کرد که خودش را زنده نشان بدهد ولی این سعی ها بیهوده
میمانند . يك عضو سگته کرده هر چند با آخرین رمق خود تکان میخورد اما
پیدا است که زنده نیست .

یکسال گذشت و از گوشه و کنار نغمه‌های تازه‌ای سازند . عمه و خاله
و دوست و آشنا به حرف آمدند :

مرک حق است و زنده و جاویدان فقط خداست .

این راه‌راهی است که کائنات را پیش و دنبال بدنمای دیگری میبرد . بنا
بر این نباید خیلی زیاد رویش فکر کرد .

پوران جوان است و تنهامانده است و تنهایی جز بخدا بهیچکس
برازنده نیست .

اینهم پسر خاله‌اش که جوانی سر بزیر وزن دوست و نجیب است و در
فلان اداره بارتبوی شش کار می کند .

این نظام زندگیست که غم و شادی و عروسی ماتم و میلاد و وفات را
دنبال هم ردیف می کند و کاروان وجود را در این راه دور و دراز سرگرم
میدارد .

با پوری صحبت کردند . لبخند مرده که همیشه تقریباً همیشه بسلب
داشت در جواب مرد سکوت کرد .
سکوت هم نشانه رضاست .

شمعی روشن کردند و آئینه و قرآنی در میان گذاشتند و صیغه‌ی عقد را
ادا کردند .

پوران که همه چیزش ، عشقش ، آرزوهایش ، جوانیش ، هوس ها و
امیال زندگیش یکجا یا جنازه سوخته و برشته‌ی شوهر جوانمرگش در امامزاده
عبدالله بخاک سپرده شده بود همچون میت غسلخانه بزندگی نوین خود
تسلیم شده بود .

نه از این پسر خاله خوشش می آمد و نه از وی بدش می آمد. يك كشش بسیار قوی از یکدنیای دیگر همیشه و برا بگذشته هایش می کشید . این کش . این جاذبه آنقدر شدید بود که نمی گذاشت بزنگی جدیدش به پسر خاله اش . بلذت ها و شهوت های این دنیا فکر کند .

دوست میداشت همیشه تنها بنشیند و اگر هم به مهمانی رفته یا مهمانی میدهد کمتر با او حرف بزنند و بگذارند « خود در میان جمع و دلش جای دیگر » باشد .

گاه و بیگاه پسر خاله توی فکرش میدوید :

- پوری ! باز هم که رفتی؟ به چی چی فکر میکنی؟

پوران چنان از جاجست میزد که انگار فتری در زیر پایش در رفته است وقتی که میدید روی شوهرش نشسته آن تبسم ابلهانه ای خود را برویش می انداخت .

اما باین اعتراض جوابی نمیداد . حرفی نداشت بگوید شوهرش یکمرد اداری و صد درصد اداری بود .

جز با مقررات و نظامات اداری با هیچ قصه ای از قصه های زندگی آشنا نبود .

وی عقیده داشت که دستگاه آفرینش در نفس خود اداره ایست و آدمیزاده راهم برای خدمت در ادارات آفریده اند و انسان ترین انسانها موجودیست که ساعت هشت صبح پشت میز اداره اش بنشیند و ساعت دو بعد از ظهر از پشت آن میز برخیزد و سعی کند که دفتر حضور و غیابش لک نگیرد . در برابر فرمان مافوق مطیع محض بود کار خودش را خوب انجام میداد و در عوض حقوق و اضافات و مزایایش را هم تا دینار آخر دریافت می داشت .

شب و روز فکرش این بود که چند ماه دیگر بر تبه ای هفت خواهد رسید و چند سال دیگر رتبه ای هشتش را خواهد گرفت حداکثر حقوق رتبه ای نه راهم با تمام ارقامش از بر میدانست .

این مرد آنقدر اداری بود که خانه اش را « اداره » می شمرد . اداره ای

که خودش رئیسش بود و پوران را بسمت معاونت این اداره استخدام کرده بود.

بدوستانش می گفت معاونم خوب آدمی است. اما خیلی کم حرف و گیج است.

این مرد نمی توانست در ورای نظامات و مقررات اداری خاطرات زندگی پوران را در نگاه بهت زده و دیوانه‌اش بخواند. این مرد نمی توانست باور کند که سوای غم اداره و رتبه‌ها و مزایای اداری غم دیگری هم بقلب آدم میتواند چنك بزند.

این مرد تا آن شب بحرانی از صمت و سکوت و بهت و حیرت زنش خبر نداشت.

آن شب پسر خاله‌اش بشادمانی اینکه رتبه هفتش را گرفته بود بدوستانش در يك رستوران دور افتاده سور میداد، برای پوران فرصت خوبی بود که چند ساعت تنها بنشیند و قلبش را ورق و ورق بشکافد و خاطرات زندگیش را صفحه صفحه در این دفتر آغشته بخون بخواند. به اتان خوابش رفت و چراغ اتاق را هم خاموش کرد.



وقت عصر از مدرسه برمی گشت. یک دسته هواپیمای آرتشی در آسمان شفاف بهاری بر بالای سرش پرواز می کردند دلش هم بال و پر گرفت و پرواز کرد.

این خلبانها چه خوشبختند. زنهایشان چه قدرشان و افتخار دارند. دیگر از آسمان بالا تر کجاست؟ اینها که با آسمان پرواز می کنند از همه بالاترند.



بچه های مدرسه خلبانی هم خیلی شیک و هم خیلی شیطان بودند. پوری درعین اینکه مرد ایده آل خود را توی این اونیفورم می جست معینا از شیطنت و ادا و اطوار خوشش نمی آمد.

بهین جهت روی خوشی باین قوم نشان نمیداد بامتانیت به مدرسه

میرفت و بامتان از مدرسه بر میگشت و همین متانت بوی زیبایی و دلربایی
دیگر بخشیده بود تا آنجا که خسرو را بیچاره اش کرد.



آن روز که شنید يك افسر نیروی هوایی از وی خواستگاری می کند
فریاد شوقش با آسمان رسید. دیگر نمی ترسید که شاید مرد زشتی در انیفورم
نیروی هوایی به شانش افتاده باشد. خوشحال بود. فقط باین خوشحال
بود که شوهر آینده اش خلبان است.



اما خسرو و جوانی خوش هیکل و زیبا بود پوری را در راه مدرسه
دیده بود. از شکلش از سادگیش و بیش از همه چیز از متانت این دختر
خوشش آمده بود چسبیده بود که من همین دختر را میخواهم.
- آخ من هم ترا می خواهم خسرو يك عمر بامید تو سر از خواب بر
میداشتم. در آرزوی تو بخواب میرفتم. يك عمر بخاطر تو ای مایه ی زندگانیم
زندگی کرده ام.



تازه عقد شده بودند. با هم به سینما میرفتند. چه شب خوبی بود. هوا
چه صفا می داشت. مهتاب بهاری در زیر پایشان فرش پر نیانی گسترده بود.
بازو بیازوی هم انداخته بودند. هر دو خاموش بودند ولی قلبشان با ضربان
صدا دار خود حرف میزد. نگفتنی هارا می گفت.

پوری در کنار خسرو آن قفس خودش را خوشبخت و راضی و آسوده
میدید که خیال می کرد در پناه خدا راه میرود.

شاید آنها که گفته اند شوهر خدای دوم زن است. چندان پرت نگفته
اند. راستی خسرو بر بالای سرم سایه ای از ذات الهی بود.



آن شب دیرتر از هر شب به خانه برگشتیم هشت ماه بود که ما با هم
زن و شوهر بودیم. من طی این هشت ماه هرگز خسرو را پریشان ندیده

بودم . همیشه خندان و خورسند بود اما شب يك نگرانی نهایی با تاروپ بود
قلیش بازی می کرد خواست بروی خودش نیاورد اما بالاخره به ستوه آمد و
گفت پوری میترسم . . .
- ازچی میترسی .

- نمیدانم . . ولی میترسم .

برایش قصه ها گفتم . مسخرگی ها کردم . به خنده اش انداختم .
خنداندمش و خواباندمش ولی خودم بیدار ماندم . خدایا خسرو ازچی چی
می ترسد .



ساعت ۵ صبح بیدار شد و با هم صبحانه خوردیم و دوباره گفتیم و خندیدیم
ماشین ارتشی درخانه‌ی ما بوق زد رنگ از چهره‌ی خسرو پرید . ولی دیگر
نگفت میترسم . مرا به آغوش کشید و بوسید :
- پوری عزیزم خدانگهدار تو .

من یکسریه رختخواب رفتم . بیخوابی شب بمن مجال نداد . تقریباً ظهر
شده بود که مادرم بر بالینم جیغ کشید :
- پرسیدم چه شده ؟ چه خبر شده .
- خسرو . خسرو .

بی گفتگوی بیشتری دستم را گرفت و کشان کشان بطرف در کوچه
برد . چند لحظه‌ی دیگر در بیمارستان شماره‌ی ۲ ارتش کنار توده‌ی خاکستری
ایستاده بودم .

- پس خسروی من کو ؟

خسرو همین است .

یعنی چه ؟ دروغ می گویند . بامن شوخی می کند . خسرو کجا و این
خاکستر درهم و برهم ریخته کجا . پس کو آن قامت موزون و اندام دلارا .
کو آن بازوهای مردانه و بلند و پاهای چکمه پوش ؟ خسروی من کو ؟
گفتم دروغ می گوئید . دروغ میگوئید .
و بعد از هوش رفتم .



نه . خسرو نمرده . خسرو نسوخته . مرا ترك نگفته من زنش هستم

خانمش هستم دارد می آید . در اتاقم صدا میکند و این هم خسرو . برویم
می خندد . بامن حرف میزند . قسم میخورد که همیشه با من خواهد ماند .
جلوتر آمد . آغوشش را بروی من گشوده . آه .. ای عزیز من آه .



ولی این خسرو نبود . این پسر خاله اش بود که از خیابان برگشته بود .
چراغ را روشن کرد و گفت پوری ! باکی حرف میزنی ؟
پوران چشمانش را در روشنائی چراغ بروی شوهرش درانید و دیوانه
و از نعره کشید .

تویی ؟ برو گمشو . احمق ! من شوهر دارم . برو . از اتاقم برو بیرون .
نامحرم . برو و گرنه چشمان ناپاک ترا از کاسه‌ی سرت در می آورم .
و بعد بروی پسر خاله اش پرید تا چشمانش را در بیاورد .
اما بروی کف اتاق نقش بست .



اصلاً سه سال است که پوران در بیمارستان بسر میبرد . میگویند که
جنونش علاج پذیر نیست .

ای یگانه عزیز من

تازه از کرمان به تهران آمده بود . البته این نخستین سفرش به تهران نبود . تهران را بارها دیده بود ولی در این سفر تازه به تهران رسیده بود که برادرش گفت پرویز ! امشب هوس کرده ام سری به کافه‌ی .. بزتم . هستی یا نه ؟

پرویز از ذوقش فریاد کشید ؟
.. البته که هستم .

پرویز آخرین فرزند پدر و مادرش بود و عضو محبوب خانواده بود . علاوه بر اینکه پدر و مادرش این « ته تغاری » را دوست میداشتند پیش برادر و خواهرهای بزرگترش هم خیلی عزیز بود .

در شهر رفسنجان این خانواده از خانواده های اصیل و شریف و ثروتمند بشمار می آمدند .

با اینکه در رفسنجان هم برای شب زنده داری و خوشگذرانی جا قحط نبود این دو تا برادر چون سرشناس بودند نمی توانستند دست از پا خطا کنند بعلاوه پدرشان مجال خوشگذرانی به بچه هایش نداده است .

برادر بزرگتر تارفت خودش را بشناسد طوق لعنت یا رحمت بگردنش افتاد و طی سه چهار سال چند تاقد و نیم قد دورش را گرفتند و اینهم پرویز که دختردائیش را بعقدش در آوردند و آن وقت گذاشتند به تهران سفر کنند و برادرش را که بخاطر کارهای تجارتهی پدرش تنها در تهران زندگی می کرد ببیند .

خبر تهران . این خبر که شهر تهران شهر شلوغی است خاک تهران دامن گیر است جاذبه و جمال تهران ایمان فلک را بر باد داده .. این خبرها

به رفسنجان هم رسیده بود اما پدر و مادر این دو برادر نگران نبودند زیرا هم از تربیت و عفاف پسران خود خاطر جمع بودند و هم بهر دو تایشان زن داده بودند زن برادر بزرگتر دختر عمویش بودند و پرویز عزیز کرده‌ی مادر هم چند وقت پیش دختردائیش را عقد کرده بود .

دیگر نگرانی عنوانی نداشت .

هنوز سر شب بوز و کافه خلوت بود این دو برادر در کنار صحنه‌ی رقص و آواز پهلوی یک میز کوچک و چولو نشستند و دستور دادند برایشان بسند و بساط بیاورند .

یواش یواش مشتری های تقریباً یک نواخت کافه از در در آمدند و بانك نوشانوش و قهقهه و شوخی و متلك و احياناً بد و پیراه فضای سالن را لبریز کرد و توی این جار و جنجان زنی پا به صحنه گذاشت و هم آهنگ سازی که میزدند آواز خود را با تصنیف « گیلی دختر جان » آغاز کرد و بدنبال این خواننده زن دیگری به صحنه آمد که بنخاطرش همه دست زدند همه فریاد کشیدند « میمی . میمی »

این زن جوان بود . خیلی هم جوان بود . بیش از بیست و دو سه سال نداشت . هم قشنگ بود و هم خودش را قشنگ ساخته بود .

هنرش رقص بود و لباس رقصش هم فقط اسما لباس بوده هیچ جای تنش رانمی پوشانیده . این میمی بود .

میمی آمده و نیامده چرخ میزد و بعد با دایره‌ی کوچکی که بدست داشت هم درنگ می گرفت و هم میرقصید کمی که رقصید لبش با آواز داشت .

این دو تا برادر ناگهان از جا پریدند . گوشه‌هایشان تیز شد زیرا الهجه‌ی این میمی صد درصد کرمانی بود ، بعلاوه تن صدایش هم بگوششان آشنا آمد بعلاوه احساس کردند که باین میز کوچک و چولو با چشمان مشتاقی نگاه می کند :

- آخ پرویز ! میدانی این کیست ، ای خدا این اختر خودمان است .
- اختر !

- اختر ، این دختره که کلفت ما بود و توی خانای ما بزرگ شد و چند سال پیش مادرش برش داشت و برد که شوهرش بدهد همین اختر .

یاد داری که چقدر سر بسرش می گذاشتی ، چقدر اذیتش می کردی ، هرچه مشت و لگدش میزدی در عوض بوسه می کرد ، این همان اختراست .

•••

پرویز گفت چشمانم را بهم گذاشتم و چند سال عقب برگشتم درست در چهارده سال پیش که کودکی هشت ساله بودم مادرش دست این دختر را گرفت و بخانه‌ی ما آمد اختر هم پیش از هشت سال نداشت همسن خودم بود مادرش با پدر و مادرم ابتدا صحبت کرد و بعد گریه کرد و آنوقت دست اختر را توی دست مادرم گذاشت و رفت این زن بینوا که نابهنگام شوهرش را از دست داده بود دختر هشت ساله اش را بنام يك خدمتكار كوچك به خانه‌ی ما سپرده بود اما حقیقت اینست که اختر خدمتكار ما نبود

پدر و مادرم ویرا فرزند خودشان می شردند در همان مدرسه که خواهرانم تحصیل می کردند گذاشتند اختر هم تحصیل کند هر چه برای خواهرانم میخریدند - برای اختر هم می خریدند هیچکس جرأت نمی کرد به اختر اخم کند .

تنها من عزیز درد دانه بودم که وقت و بی وقت به اختر می پریدم و کتکش میزدم اما بقول برادر هم همیشه جواب کتک کاری من ماچ و بوس بود . کمی فکر کردم و دوباره روزی را بخاطر آوردم که مادرش همان زن کوتاه قامت و جوجه هیکل بخانه‌ی ما آمد و يك شب پیش ما ماند و صبح فردا اختر را برداشت و برد .

هنوز اشکهایی که از چشمان این دختر یتیم بروی گونه‌هایش می غلطید از یادم نرفته بود و گریه می کرد وهم با تسلیم و رضا میرفت . اوه اختر حالا برای خودش زن هنرمندی شده که میرقصد و قومی را هم توی این کافه برقص در می آورد . من توی این فکر ها محو بودم که یکوقت دیدم رقاص محبوب کافه دارد بسمت ما می آید .

داداش از جایش باشد و اختر را با احترام روی صندلی نشاند و آنوقت گفت همی خانم این پرویز را می شناسید ؟
اختر نگاه گیرنده‌ای بمن انداخت و گفت :

من برای شما هرگز میمی خانم نیستم. من همان اختر همان خدمتکار شما هستم و اگر خودم را از یاد ببرم پرویز خان را از یاد نخواهم برد.

بعلامت تشکر سری فرود آوردم ولی تن صدای اختر با همه سادگیش حرارتی داشت که در قلبم آتش روشن کرده بود.

توی سالن میان مستها سرو صدائی در افتاده بود. سرو صدائی که کمی وحشت انگیز هم بود انگار میخواستند بسمت ما حمله کنند و من و برادرم را با چاقولت و بار کنند.

اختر داشت سر گذشتش را برای ما تعریف میکرد اما حرفهایش را ناتمام گذاشت و دست ما را گرفت و از در کافه بیرونمان کرد.

من در خیابان صفی علی شاه کوچی درویش، سر کوچه منزل دارم هر وقت خواستید مرا ببینید بآنجا بیایید دیگر باین کافه پانگذارید.

آنشب تا نیمه های شب به اختر و نگاههای دردناک اختر و لحن گرم و گرم کننده ی اختر فکر میکردم و از خودم می پرسیدم چرا در برابر این زن که تا دیروز خدمتکار خودم بود و امروز رقاص فلان کافه است لرزیدم. چرا چشمانش تکانه داد. چرا حرارت دهانش به قلبم راه یافته.

فردای آنشب با برادرم از اختر دیدار کردیم. برادرم اصرار داشت که بداند از کدام راه بکافه راه یافته بنا بود شوهر کند یا شوهرش چه کرده ولی اختر در عین اینکه صحبت می کرد پرت و پریشان بودم و منم از او پرت تر و پریشان تر. مادم و نفر بانگامان می خواستیم همدیگر را بلع کنیم.

چشمان ما زبان در آورده بودند و باهم حرف می زدند. رازها می گفتند. نجوی ها میکردند. اما برادرم با تمام سادگی یک رفسنجانی پشت هم پرس و جو می کرد مطلقاً از دنیای ما بدور بود. و این دید و باز دید همه روزه تکرار میشد و برادرم مایه ی درد سر من بود. تنهایم نمی گذاشت که عاشقانه بدامن اختر بیاویزم و در آغوشش پدر و مادر و زن تازه عقد شده و رفسنجان و کرمان همه را از دم فراموش کنم تا یکروز که برادرم را تلگرافی از رفسنجان احضار کردند.

نفسی براحت کشیدم. تنها شدم و آزاد شدم و حالا میتوانم آزادانه بسا

عاشق خود خلوت کنم .

من اختر را دوست میدارم . سر من جز بر بالین اختر بیالین دیگری آرام نخواهد گرفت . این مسلم است که پدرم از من خواهد رنجید . مادرم گریه ها خواهد کرد . دختر دایم میان سرو و همسر دلشکسته و نا کام خواهد ماند از میرات پدر محروم خواهند گذاشت ولی در عوض اختر مال من خواهد بود بگذارید اختر این ستاره دلربا با این سمبول عشق و اشتیاق بمن برسد و نور آفتاب و نعمت هوا از من دریغ شود .

پاشدم و بسرور ویم کمی در رفتم و خودم را شیک کردم و رو بسوی کوچهی درویش گذاشتم . انگشتم روی دکمهی زنک می لرزید . دو سه نوبت زنک کشیدم تا بالاخره پیرمردی پشت در آمد . و در را وا کرد .

ای خدا ، شاید راهم را گم کرده ام شاید بغلط آمده ام . معینا گفتم با میمی خانم کار داشتم .

انتظارم این بود که بگوید اشتباه کرده اید ولی در عوض گفت شما پرویز خان هستید ؟

یعنی چه تا کنون خودش در را بروی ماوامی کرد حالا این مردك را فرستاده چکار ؟

پیر مرد رفت و برگشت و پا کتی سر بسته را بدستم داد و بعد گفت . میمی خانم دیشب برای ساعت یازده این خانه را تخلیه کرده و به مسافرت رفته و سپرده این پا کت را به شما برسانم .

نزدیک بود از حیرت و وحشت سخته کنم .
— به مسافرت رفته ؟ کجا رفته ؟ با کی رفته ؟

— خانم تك و تنها بود . کسی با او نبود . وقتی اسباب و اثاثی خودش

را توی ماشین جامی داد گریه می کرد .

— نگفته بکجا میروم ؟

— هیچی نگفته .

— خودم را . بهتر بگویم نعل خودم را به نزدیکترین نوحا به فروشی

حارثی از آن سعیدی رساندم و پا کت اختر را باز کردم اینهم نامه او .

«... گفتم به من بگو اختر . بگو اختر تا بتوانم باور کنم که هنوز خدمتکار فداکار تو هستم .

من بتو می گویم پرویز تا تو هم باور کنی که عشق من هر چه پرده میان من و تو آویخته بود چاک زده و هر چه دیوار در این میان قرار داشت همه را از دم فروریخته .

پرویز .. من از همانوقت ها . از همان روزگار که دختر کی هفت هشت ساله بودم دوستت می داشتم و تا امروز و تا روزی که جنازه ام را به خاک گور می سپارند دوستت میدارم .

پرویز ! عشق من بتو مایه ی افتخار من است ولی عشق تو بمن ترا و چندین دودمان شرافتمندانه را در رفسنجان به ننگ خواهد کشید و من نمیتوانم باین ننگ رضا بدهم .

تا کنون من دوستت می داشتم و خوشدل بودم . دوستت می داشتم و دلم میخواست به بینت .

از دست تو مشت و لگد بخورم و ماچت کنم و بوست کنم و سروجانم را پیای تو فدا کنم اما حالا که می بینم از دست خود در رفته ای دیگر مرا نخواهی دید . دیگر مرا نخواهی دید . من در آنروز که بامادرم خانه ی شمارا ترک می گفتم با آن کس که چانش را ترک می کند تفاوتی نداشتم . ولی چاره ای نداشتم . میترسیدم که مرور ایام يك روز راز پنهانم را آشکار کند و مرا در راه يك آرزو که بر من حرام است يك لقمه که از دهانم بزرگتر است . میترسیدم مرا در راه این عشق ممنوع رسوا کند . پیدا بود که دیگر نمیتوانستم زن شوهر داری باشم و پیدا بود جز این پیشه ای که به پیش دارم سر - نوشتی در زندگی نداشتم .

پرویز . من از نخستین شب که ترا در کافه دیدم و بعد طی این روزها که بدیدارم می آمدمی در چشمان تو فتنه و فساد عظیمی را می دیدم و وقتی امروز برادرت به خدا حافظی من آمد دریافتم که اگر مرا تنها به بینی چه خواهی کرد و زندگی تو . آینده ی تو بچه صورتی در خواهد آمد .

اینجا نوبت من بود . این تکلیف من و وظیفه ی من بود که با بروی جگرم بگذارم و دست از تهران و زندگی در تهران و شهرت هنری و بالاتر